

صوفی که از مردان حق سخن می گفت و خطاب پیری به او

صوفیی را گفت آن پیر کهن
چند از مردان حق گویی سخن
گفت خوش آید زنان را بردوام
آنک می گویند از مردان مدام
گر نیم زیشان، ازیشان گفته ام
خوش دلم کین قصه از جان گفته ام
گر ندارم از شکر جز نام بهر
این بسی به زان که اندر کام زهر
جمله دیوان من دیوانگیست
عقل را با این سخن بیگانگیست
جان نگرده پاک از بیگانگی
تا نیابد بوی این دیوانگی
من ندانم تا چه گویم، ای عجب
چند گم ناکرده جویم، ای عجب
از حماقت ترک دولت گفته ام
درس بی کاران غفلت گفته ام
گر مرا گویند ای گم کرده راه
هم به خود عذر گناه من بخواه
می ندانم تا شود این کار راست
یا توانم عذر این صد عمر خواست
گر دمی بر راه او در کارمی
کی چنین مستغرق اشعارمی
گر مرا در راه او بودی مقام
شین شعرم شین شرگشتی مدام
شعر گفتن حجت بی حاصلیست
خوشتن را دید کردن جاهلیست
چون ندیدم در جهان محرم کسی
هم به شعر خود فروگفتم بسی
گر تو مرد رازجویی بازجوی
جان فشان و خون گری و راز جوی
زانک من خون سرشک افشانده ام
تا چنین خون ریز حرفی رانده ام
گر مشام آری به بحر ژرف من
بشنوی تو بوی خون از حرف من
هر که شد از زهر بدعت دردمند
بس بود تریاکش این حرف بلند
گرچه عطارم من و تریاک ده
سوخته دارم جگر چون ناک ده
هست خلقی بی نمک بس بی خبر
لاجرم زان می خورم تنها جگر

هر توانگر کین چنین گنجیش هست
 کی شود در منت هر سفله پست
 شکر ایزد را که درباری نیم
 بسته هر ناسزاواری نیم
 من ز کس بر دل کجا بندی نهم
 نام هر دون را خداوندی نهم
 نه طعام هیچ ظالم خورده‌ام
 نه کتابی را تخلص کرده‌ام
 همت عالیم ممدوحم بس است
 قوت جسم و قوت روحم بس است
 پیش خود بردند پیشینان مرا
 تا به کی زین خوشتن بینان مرا
 تا ز کار خلق آزاد آمدم
 در میان صد بلا شاد آمدم
 فارغم زین زمره بدخواه نیک
 خواه نامم بد کنید و خواه نیک
 من چنان در درد خود درمانده‌ام
 که همه آفاق دست افشانده‌ام
 گر دریغ و درد من بشنودیی
 تو بسی حیران‌تر از من بودیی
 جسم و جان رفت وز جان و جسم من
 نیست جز درد و دریغی قسم من